

مبارزات شیخ مهدی واعظ خراسانی در ایام واقعه گوهر شاد به روایت فرزند

## ۴ سال زندگی مخفیانه

در آن دوران حدود ۱۰ سال داشتم و در مدرسه‌ای در کوچه «باغ حسن خان» پایین خیابان مشهد تحصیل می‌کردم. پدرم «حاج شیخ مهدی واعظ خراسانی» برای این که مرا به نماز خواندن ترغیب کند، گفته بود هر روز بعد از درس و بحث‌های مدرسه، برای اقامه نماز مغرب به مسجد گوهرشاد بروم و بعد از نماز هم برای تشویق من هر روز مبلغی پول کف دستم می گذاشت. آن روز وقتی پس از اتمام درس و بحث به مسجد گوهرشاد رفتم، به مسجد که رسیدم مشاهده کردم داخل صحن پر از جمعیت است و همه به سمت ایوان مقصوره نگاه می‌کنند، در این میان پدرم را دیدم، او همان لحظه به سمتم آمد، دست در جیب خود کرد و مقداری پول به من داد و گفت: امروز نمی‌خواهد نماز را در مسجد بخوانی، فقط زودتر از مسجد برو و من هم به سرعت مسجد را ترک کردم و رفتم. دوروز از آن اتفاق گذشت، یادم است که به همراه همه اهل منزل در حیاط بودیم، اصلا آن شب کسی خوابش نمی‌برد! پدرم در آن شب

دیار به خانه همسایه فرستادند و از آن به بعد تا یک ماه خبری از او نداشتیم. در آن زمان تمامی مدرسان حوزه علمیه مشهد که پای آن نامه

### خطیب مشهور خراسانی

شیخ مهدی واعظ خراسانی محدث شیعی و خطیب مشهور خراسانی بود. آن مرحوم سالیان متمادی در ایوان رواق دارالسیاده حرم علی بن موسی الرضا(ع) و زمستان‌ها در شبستان مسجد گوهرشاد منبر می‌رفت و همه ساله در ماه رمضان در زمینه عقاید و تفسیر بحث می‌کرد و منبرهای او توسط طلاب حوزه همچون درس دنبال می‌شد. به گزارش پایگاه اطلاع رسانی دایرة المعارف بزرگ اسلامی، وی در واقعه مسجد گوهرشاد مشهد (۱۳۱۴) شب هنگام به کمک اهل خانه و همسایگان از شهر منواری شد و مدت چهار سال زندگی مخفیانه داشت، سپس به اتفاق پسرش محمد واعظ زاده خراسانی به عتبات رفت و تا سال ۱۳۲۱ خورشیدی در نجف بود و در مسجد هندی آن شهر و نیز در کربلا در صحن حرم حسین بن علی(ع) و منزل علمای بزرگ منبر می‌رفت.



زخمی شده. بعد دم‌بست پایین یک دکتر ی بود، به او دکتر روس می‌گفتند. من را پیش او برد و نگاه کرد و گفت چیزی نیست، کمی پوستش کنده شده، یک چسبی زد و خلاصه گفت بروید، چیزی نیست. بعدش ما برگشتیم آمدیم و نفهمیدیم چه شد، چه کسی را کشتند، چه کسی را بردند. ولی همین را می‌دانم که گفتند بهلول را مردم بردند، نه مأمورها. این مقدار چیزی بود که من دیدم. موقعی که به مسجد رفتید سربازها را هم دیدید؟

بله سربازها را دیدیم. آمده بودند در صحن گوهرشاد.

**سربازها جای دیگر هم بودند؟ بالای پشت بام و**

**این‌ها هم بودند که شما دیده‌باشید؟**

بله سربازها را دیدیم. آمده بودند در صحن گوهرشاد.

**خیلی تیراندازی‌یادبود؟**

بله. روز بدنبینید، می‌گوییدند و می‌زدند. من که یک مقدار ترسیده بودم نزدیک بود از بین بروم. به خیر گذشت. ولی همین مقدار فهمیدم که سه چهار نفر دیگر هم از آن طرف ما فرار کردند. از محمود پرسیدم که چه کار کردند، بهلول را گرفتند؟ گفت نه بهلول را مردم بردند، نگرقتند.



گفت: می‌آیی؟ گفتم: بله. دیگر آمدیم. مسجد پر بود، جانود که بنشینم. بالاخره رفتم در یک گوشه‌ای نشستیم. یک مرتبه دیدم که بهلول آمد. یک شال سفید سرش بود، آدم لاغری هم بود. همه مردم حرکت کردند به سمتش و بعد او بالای منبر رفت تا سخنرانی کند. من که خب بچه بودم خیلی. مثلاً فرض کن تقریباً ده سال هم نداشتم. رفت بالای منبر سخنرانی کرد. حرف‌هایش را زد و خلاصه طولی نکشید که دیدم مسجد شلوغ شد. گفتم: چه شده است، چرا همه فرار می‌کنند؟ گفت: مأمورها آمدند. تیراندازی کردند در مسجد، دست من را گرفتند و از این طرف آمدیم کوچه‌سیاون، دیدم کفشم پر آب است. گفتم: حاج آقا کفشم پر از آب است. گفت: آب؟! گفتم: بله آب. تا نگاه کرد دید خون است. گفت: تو تیر خوردی. کجایت تیر خورد ده است. دیگر آمد و نگاه کرد و خلاصه دیدیم که میج‌پایم

**روایت عینی «سید عیسی» از واقعه گوهرشاد**

## مردم نگذاشتند مامورها «بهلول» را ببرند

«سید عیسی خبری یکی از روابان واقعه گوهرشاد است. پیرمردی با نگاهی دلنشین که در واقعه گوهرشاد کودکی حدود ۱۰ ساله بوده و خاطراتی را از حضور در مسجد گوهرشاد به یاد دارد. سید عیسی خبری، فرزند سیدرضا، متولد پساکوه کلات، سرچشمه.

**واقعه مسجد گوهرشاد را خاطر تان هست؟**

خیلی کوچک بودم ولی خوب به خاطر دارم.

**خوب تعریف می‌کنید کجا بودید؟**

آن زمان شهر کوچک بود. ما آمدیم کوچه‌سیاون، آن‌جا با مال می‌آمدیم، ماشین و چیزی نبود. آمدیم یک محمود نامی بود، خدا بی‌امرز که پدرم من را با او فرستاده بود شهر تا گندم هایمان را بفروشم. نزدیک مسجد گوهرشاد که شدیم محمود گفت تو همین جاصبر کن، ما می‌خواهیم برویم به مسجد گوهرشاد، امشب شیخ بهلول می‌خواهد سخنرانی کند. گفتم: من هم می‌آیم.

**«ابوالقاسم انتظار یزدی»**

**شنیده‌های خود از قیام**

**گوهرشاد را باز گومی‌کند**

## سربازها را مجبور

## به تیراندازی

## کردند

دو نفر از سربازانی که تیرماه سال ۱۳۱۴ در کشتار مردم در حرم مطهر رضوی حاضر بودند و به دستور مافوق، به‌روی مردم تیراندازی کردند، خاطراتی را برای «ابوالقاسم انتظار یزدی» تعریف کرده‌اند و او نیز شنیده‌هایش را باز گومی‌کند. ابوالقاسم انتظار یزدی، متولد ۱۳۲۲.

**از واقعه مسجد گوهرشاد که سال ۱۳۱۴ اتفاق افتاده**

**است و زمان پدر و مادر شما بود اطلاعی دارید؟**

ما از نزدیک تقریباً در جریان بودیم. مادرمان، بابایمان اینها هم در جریان بودند. آن‌طور که ما

شنیدیم مردم قیام کرده بودند، یک عده زیادی

آمده بودند مسجد گوهرشاد اعتصاب کرده

و در مسجد جمع شده بودند. حاج شیخ تقی

بهلول رفته بود روی منبر سخنرانی می‌کرد

و پایین هم نمی‌آمد، هر کار می‌کردند پایین

نمی‌آمد، مردم هم متفرق نمی‌شدند، یک شبانه

روز در مسجد اعتصاب کردند و آن‌جا مانده بودند.

همین همسایه‌ما حاج اسماعیل و حاج

عبدالحسین که آن وقت‌ها سرباز بودند هم به

مشهد اعزام شدند. از آن‌ها پرسیدیم که شما آن

زمان چه کار کردید. گفتند ما از تربت حیدریه

برداشتند به‌زور برزدند. بالایی‌بام مسجد، مسلسل‌ها

را از چهار طرف بسته بودند، این طرف مسلسل

بود، آن طرف مسلسل بود، از آن طرف هم از پشت

دیوار مسجد گوهرشاد مسلسل‌ها را رو به خیابان



**«محترم خوشکار» آن‌روزها کودکی ۲ ساله بود**

**گفتند پدرم جلوی در مسجد**

**گوهرشاد شهید شد**



جنازه پدر را هیچ‌گاه ندیدند، اما آن‌طور که همراهان پدر تعریف کرده‌اند، او یکی از شهدای واقعه گوهرشاد بوده و در کنار در مسجد شهید شده است. «محترم خوشکار» دختر شهید «حسین خوشکار» از روزهایی سخن می‌گوید که کودکی ۲ ساله بود و پدر را دست داد. متولد ۱۳۱۲ در مشهد است. در بالاخیابان، کوچه حاجی‌جب.

**خانم خوشکار زمان**

**واقعه گوهرشاد تقریباً**

**شما دو ساله بودید.**

من که چیزی خارطم

نیست چون دوساله

بودم. ولیکن مادرم مرتب گریه می‌کردند و من همین‌طور می‌گفتم مادر چرا گریه می‌کنی؟ می‌گفت نه مادر دارم می‌خدم. بعد که یک مقدار بزرگ‌تر شده بودم و رفتم مدرسه، فهمیدم که ایشان از من پنهان می‌کند. گفتم مادر بگویید چه شده. پدر من کجاست؟ گفت که، بیا بنشین تا به تو بگویم. یک‌روز چند نفری آمدند دنبال پدرت و گفتند، ای بابا اوستا آمدی اینجا نشستستی چه کار کنی؟ بلند شو برویم دارند حجاب را از سرزن‌هایمان برمی‌دارند، می‌خواهند سرزن‌هایمان را لخت کنند و فلان و این‌ها. پدرم گفته بود پس چه کار کنیم؟ گفته بودند یا شو برویم مسجد گوهرشاد آن‌جا همه متحصب شده‌اند و دارند اعتراض می‌کنند بلکه کاری بتوانیم بکنیم که اجازه ندهیم سرزن‌هایمان را برهنه و بی‌حجاب کنند. ایشان هم بلند می‌شوند و راه می‌افتند. از کوچه‌ما ۵ نفر بودند؛ یکی شوهر عمه‌ام بوده، سه‌تای دیگر هم به‌اصطلاح از همان اطرافیان و شاگردها بودند و یکی هم پدر من بود. این‌ها با هم می‌روند و وارد مسجد گوهرشاد می‌شوند و بهلول می‌رود روی منبر و صحبت می‌کند. خلاصه، پنج نفری می‌روند، اما چهار نفر برمی‌گردند، پدر من بر نمی‌گردد.

**بعدها خبری از پدرتان نشد؟**

دیگر معلوم نیست چه می‌شود. اصلاً ما نه مرده‌اش را دیدیم نه زنده‌اش را. این‌ها را بردند قصر فجر، تهران. مادرم هم رفته بود آنجا و من را هم که دوساله بودم، برده و گفته بود که این بچه‌ام است، اجازه دهید پدرش را ببیند که لااقل بفهمیم زنده است. چندتایی از زندانی‌ها بودند که آمدند گفتند فردی که شما می‌گویید در زندان ندیدیم. دیگر هم خبری نشد و فقط حرف همان همسایه‌مان بود که گفت من حسین را دیدم که بین در مسجد گوهرشاد تیرخورده و شهید شده بود.



**حاج آقا این آدم‌هایی که توی مسجد کشتند، جنازه هایشان را کجا بردند؟**

نصفشان را بردند به سستی. نمی‌دانم به کجا، نصفشان را هم توی این خیابان ضد چاه کنندند و ریختند همان‌جا. همین خیابان ضد بیابان بود، چاه کنندند قبلاً تهیه دیده بودند همه را ریختند آنجا.

**نگفتند چه تعداد در مسجد کشته شدند؟**

شنیدیم که حدود چند هزار نفر کشته شدند. آن زمان چند هزار نفر در صد زیادی از جمعیت شهر بود. شما نگاه کنید، آخر مشهد آن زمان تا همین فلکه آب بود و شهر خیلی کوچک بود.

**زمانی که در مسجد گوهرشاد آن اتفاق افتاد، بعد از آن جریان شروع کردند به برداشتن چادر زن‌ها؟**
کسی جرات نمی‌کرد چادر سرش کند و بیرون بیاید. می‌گویم در حیاط را باز کرد پاسبان و آمد لب حوض، با چکمه‌هایش زد توی شکم مادرم و انداختش و چادرش را برداشت.

**بعد از آن مادرتان با چادر می‌رفت بیرون؟**

مگر جرات داشت. آدم بود، زن بود، پنج سال پنج سال بیرون نمی‌آمد از خانه. توی خانه‌ها حمام هیزمی درست کرده بودند که مجبور نباشند بیرون بیایند. باور نمی‌کنی، با هیزم، جرات نمی‌کردند بروند بیرون.

**به غیر از مادرتان کسان دیگری را هم دیدید که چادرشان را بردارند؟**

کاش که فقط چادرشان را برمی‌داشتند، می‌زدند

داغان می‌کردند.



**«عباس فاضل زاده» و روایتی از آن واقعه هولناک**

## پاسبان مادرم را با چکمه‌هایش زد و چادرش را کشید

داخل‌چاه می‌کشتند.

**حاج آقا از آن شب بگویید، از شبی که در مسجد**

**درگیری شد؟ چی شنیدید شما، چی دیدید؟**

چند روزی جرات نمی‌کردیم بیاییم بیرون، می‌ترسیدیم و همه‌اش گریه و ناله و این حرف‌ها بود. مادر من همین‌جا سر حوض لباس می‌شست، پاسبان آمد یک دفعه‌ای در راباز کرد، گفت چرا چادر سرت است آمدتوی حیاط وزدش.

**خب چه شنیدید آن شب حاج آقا شما؟**

شب ساعت‌های دوازده بود که دیدم مسلسل‌ها صدا کرد. مردم یک‌با علی‌گفتند و شهر با صدایشان می‌لرزید. آن زمان مشهد کوچک بود، یا علی دوم سبک‌تر شد. یا علی سوم دیگر صدا ضعیف شد و همه کشته شده بودند.

**شما فهمیدید در مسجد دارند مردم را می‌کشند؟**

بله، پنج، شش ساله بودم. می‌فهمیدم.

**بعدا ترقتید نگاه کنید ببینید چه شده؟**

نه بابا جنازه‌ها ندانند!! زنده، زنده می‌انداختند